

بررسی ریشه‌ها و خاستگاه اندیشه اومانیسم و پیامدهای آن

بهزاد مرتضایی

عضو هیأت علمی دانشگاه امام حسین (ع)

گروه علوم اسلامی

چکیده

مطالعه تاریخ فرهنگ و فلسفه بشری حکایت از این دارد که در طول تاریخ، همیشه دو نظریه در مقابل یکدیگر مطرح بوده است: نظریه‌ای که معتقد است انسان به تنهایی و بدون دین و پیام الهی در رسیدن به تکامل واقعی ناتوان است و باید مسیر زندگی خود را در قالب دستورهای دینی تنظیم کند تا به سعادت واقعی برسد. نقطه مقابل این نظریه، تفکر اومانیسم قرار دارد که اعتقاد دارد انسان به تنهایی می‌تواند مسائل خود را بشناسد و حل کند؛ لذا محور و معیارهای ارزشها و اعتقادات و باید و نبایدها خود انسان است. بر اساس این طرز تفکر، مکاتب بشری و ایدئولوژی‌هایی در سطح جوامع بشری رشد کرد. در این مقاله سعی بر این است که تاریخچه‌ای از چگونگی ظهور این اندیشه در فرهنگ بشری ارائه شود. آنگاه دلایل و خاستگاه‌های اصلی آن در طول تاریخ و بویژه ریشه‌های اصلی آن در عصر قرون وسطی، که به ایجاد رنسانس در جوامع غربی منجر شد و در نهایت به ظهور ایدئولوژی‌های الحادی مانند مارکسیسم و آگزیستانسیالیسم انجامید، بررسی می‌شود. مطابق تقسیم‌بندی تاریخ غرب، به سه دوره قبل از مسیحیت، از میلاد مسیح تا قرون وسطی، عصر جدید، اومانیسم نیز در هر سه دوره مطرح بوده و کاملترین ظهور را در رنسانس داشته است که در پی آن ایدئولوژی‌های لیبرالیستی و ناسیونالیستی مارکسیسمی در قرون بعد محصول آن بوده‌اند، در رونق بخشیدن به اندیشه اومانیستی، فلاسفه غرب نیز همچون هگل و فوئرباخ مؤثر بوده‌اند که در این مقاله به بخشی از دلایل گرایش به اومانیسم در قرون وسطی اشاره، و به دنبال آن آرای فیلسوفان قرن ۱۸ و خصوصاً اندیشه‌های هگل مطرح، و در پایان، پیامدهای این طرز تفکر بررسی شده است.

مقدمه

انسان و شناخت او، سعادت انسانی و راه رسیدن به سعادت واقعی، تمایز بین انسان واقعی و انسان هضم شده در جریانهای روزمره زندگی و... مهمترین مسائلی هستند که به موجود عالم و اندیشمندی به نام انسان باز می‌گردد. در طول تاریخ فرهنگ و تمدن بشری بطور کلی دو دسته پاسخ به این سؤالات داده شده و این دو دسته سؤال از دو منبع و مرجع سرچشمه گرفته است: یکی خدا و دین و دیگری انسان، عقل و تجربه انسانی. گاهی هم در طول تاریخ، این پاسخها ترکیبی از این دو منبع بوده است؛ یعنی گاهی دین و محتوای دین با یافته‌های عقلی انسان ترکیب شده و گاهی آرای عقلانی انسان صبغه دینی گرفته است. در یک مقطع، دین و محتوای دین یعنی خدا و فرمان او به شکلهای انسانی ظهور می‌کند و خدا همچون موجودی همسان انسان ترسیم می‌شود آنگونه که در یونان قدیم رایج بود که برای هر یک از عناصر اربعه خدایانی قائل بودند و سعادت انسانی در تطابق با خواسته‌های این خدایان حاصل می‌شد و شقاوت انسانی ناشی از غضب خدایان انسانگونه. تصویر انسان از جهان در این مقطع بسیار محدود و ناقص، و گونه‌ای نگرش جاندارپنداری بر فرهنگ مردم حاکم است؛ خدای آتش، خدای هوا، و... و انسان مجهولات خود را با ارجاع به این خدایان پاسخ می‌دهد و در پس هر حادثه مجهولی خدایی از این خدایان قرار دارد. این دوره از تاریخ دوران سیطره و حاکمیت خدایان ارباب انواع ساخته و پرداخته ذهن انسان است. در دوره دیگر، دین معنایی الهی دارد که پیامبری با آوردن پیامهای الهی برای انسان و نیازها و شیوه زندگی و ساختار وجودی او، رهنمودها و آموزشهای مخصوصی دارد. در این مرحله اعتقاد بر این است که شناخت انسان و هدایت او از توان خود انسان خارج، و تنها راه تکامل و رسیدن به سعادت، پیروی از فرمانهای الهی و دینی است.

تاریخ و فرهنگ و تمدن بشری، تاریخ سیر و تحولات ادبار و اقبال به دین است. آنجا که انسان به دین ادبار می‌کند به سوی خود، یعنی انسان و عقل انسانی، اقبال می‌کند. ادبار به دین و اقبال به انسان چیزی است که در طول تاریخ فرهنگ انسان مشهور به

تفکر اومانیسم یا «انسان محوری»^{*} است. پاسخ به این سؤال که چرا انسان در ابتدا خدا محور بوده، و سپس رو به انسان محوری آورده، پاسخهای متعددی داده شده است. عده‌ای را اعتقاد بر این است که خدا محوری در انسان به اقتضای فطرت اولیه انسان است یعنی انسان در آغاز، فطرتی خداخواه و خداطلب دارد اما به دلیل اشتغالات دنیوی اندک اندک خمول فطرت روی می‌دهد، اما از آنجا که سؤال انسان، همیشه همراه اوست، انسان برای پاسخ سؤالات خود به قلمرو عقل انسانی متوسل می‌شود.

بنابراین اگر «خدا محوری» اقتضای اولیه فطرت بشری است باید دلایل خاصی سبب گرایش او به «انسان محوری» شده باشد. اومانیسم در دو مقطع تاریخی ظهور آشکاری داشته است: یکی قبل از مسیحیت در یونان باستان و دیگری در قرون وسطی و عهد رنسانس. آنچه در یونان باستان باعث ظهور آگوستاتریسم^{**} خود محوری یا اومانیسم شد، تلقی خاصی بود که در آن روزگار از جهان هستی حاکم بود؛ جهان‌بینی آن زمان، جهان‌بینی چند خدایی بود.خدایان، خصم انسان بودند. آموزه‌های این جهان‌بینی این بود که انسانها چگونه رضایت خدایان را فراهم کنند. تصویری که بعضی از نویسندگان اساطیر از آن روزگار ارائه کرده‌اند از نوعی جنگ و جدال خدایان با انسانها حکایت دارد.

داستان دو جنس (مرد و زن) شدن انسانها از اینجا نشأت گرفت که «خدایانی که انسان را خلق کردند، متوجه قدرتمند شدن او شدند و اینکه اینان در مقابل خدایان قد علم می‌کنند لذا با یکدیگر مشورت کردند و تصمیم گرفتند انسان را دو نیمه کنند و از آن روز انسان در جنگ با خدایان شکست خورد»^۱. صرف نظر از اینکه این بیان، افسانه است در عین حال، بیانگر اعتقاد انسان آن روزگار در مورد نسبت خدا با انسان است.

طبیعی است که چنین انسانی در صدد یافتن فرصتی است که خود را از یوغ این خدایان نجات دهد؛ پس به دنبال یافتن جهان‌بینی و ایدئولوژی دیگری است که خدا را حذف کند و انسان را محور قرار دهد. آشکارترین شکل ظهور اومانیسم را در آرای گروهی از سوفسطاییان آن عصر می‌یابیم. پروتاگوراس می‌گوید «انسان میزان همه چیز

است» و این آغاز اندیشهٔ اومانیستی در آرا و افکار یونانیان قدیم است. پس از سوفسطاییان با ظهور اندیشمندانی مانند سقراط، افلاطون و ارسطو، اگرچه آنان جهان‌بینی ارائه می‌کنند که مشابهت زیادی با آرای دینی دارد، لکن مسلم است که خدای افلاطون و ارسطو، خدای مسیحیت نیست، محرک نامتحرک ارسطویی آن خدایی که ادیان از آن سخن می‌گویند، نیست.

در دیدگاه افلاطون و ارسطو نیز نوعی اومانیسم وجود دارد؛ اومانیسمی از نوع تفکر هگلی در عصر جدید؛ یعنی اینکه قائل به امور ماوراءالطبیعی هستند که در زندگی انسان نقش دارند.

اومانیسم بعد از مسیحیت نمایانترین ظهور را در قرون وسطی دارد. مسیحیت به عنوان آیینی که راه هدایت و سعادت انسان را در الهی شدن و پیروی از خدا می‌داند، اندک اندک با گذر زمان، زمینه‌ای فراهم می‌کند که سبب ظهور تفکر اومانیسمی می‌شود. عوامل متعددی در پیدایش تفکر اومانیسمی وجود دارد که به مرور زمان جارا برای بقای تفکر دینی مسیحیت تنگ می‌کند و سرانجام به پیدایش جوامعی کاملاً مبتنی بر آرای انسانی منجر می‌شود.

در توضیح عواملی که در قرون وسطی سبب گرایش به انسان محوری شد، باید گفت: مطالعه تاریخ و فرهنگ حاکم بر قرون وسطی عوامل متعددی را نشان می‌دهد که در این گرایش نقش داشته‌اند:

۱- پیشرفتهای علمی: این پیشرفتها مطالب تازه‌ای را بویژه در زمینهٔ هیأت، نجوم و... ارائه می‌داد که با ادعاهای آیین تحریف شده مسیحیت ناسازگاری داشت. تضاد و تعارض بین آرای کلیسا و مسیحیت با داده‌های جدید علمی به رویگردانی از یکی و گرایش به دیگری منجر شد. در این نزاع شکست با افکار تحریف شده مسیحیت بود.

۲- غیر انسانی شدن دین مسیحیت: بدین معنا که آموزه‌های تحریفی دین مسیحیت، انسان را در نهایت ذلت و خواری می‌نشاند و جایی برای افکار و اندیشه‌های او قائل نبود. وقتی آیین یا مکتبی جایی برای پذیرش اندیشه‌های انسانی باقی نگذارد، طبیعتاً مقبولیت خود را از دست خواهد داد.

۳- حذف دین و جایگزین شدن خواسته‌ها و آمال انسانی، انگیزه‌ای را در انسانهای آن روزگار ایجاد می‌کرد که تمایل داشته باشند عاملی که مانع آزادی فکر، اندیشه و سایر مسائل انسانی خصوصاً در جنبه‌های منفی آن است از بین برود؛ آزادیهایی که در پی حذف دین و خدا از صحنه حکومت و اداره جامعه می‌آمد، عامه مردم را به رویگردانی از دین ترغیب می‌کرد. در چنین اوضاع و احوالی چندگونه عکس‌العمل در مقابل وضعیت پیش آمده، می‌توانست صورت بگیرد:

الف - انکار دین و اصالت دادن به خواسته‌ها، آمال و اندیشه‌های انسانی

ب - تلاش در جهت اصلاح دین

ج - سعی در تفسیر و توجیه و ارائه دینی که با یافته‌های علمی جدید و خواسته‌های انسانی سازگاری داشته باشد.

اولین عکس‌العمل در مقابل وضعیت خاص در قرون وسطی و رنسانس، همان انکار دین و اصالت دادن به اندیشه و خواسته‌های انسانی بود که با تعبیر جایگزین کردن انسان به جای خدا ظهور کرد. این ظهور به شکل حرکتی علمی و فرهنگی و در قالب اومانیسم در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی در ایتالیا رخ داد. در درجه اول، این حرکت معنای خاص جانشینی انسان را به جای خدا نداشت بلکه یک نهضت فرهنگی و ادبی بود که هدف این جریان «بررسی، احیا، مراقبت، نگهداری زبان، ادبیات، هنر و فرهنگ دوره باستان بود تا بدین وسیله، سیطره بلامنازع اندیشه مدرسی قرون وسطی و کلیسای کاتولیک را بر هم زند و بر اساس الگوهای باستانی، تصویری جدید از جهان و انسان خلق کند و مقصود اصلی پرورش شخصیت انسان بود بطوری که احساس حیاتی لذتبخش و این جهانی برای انسان حاصل شود»^۲

به این حرکت و نهضت، اومانیسم اطلاق شد. این جریانی فکری است که در درجه اول جنبه ادبی دارد و مانند مکتبی که اصول و ارکان خاصی دارد، نیست. به هر حال این جریان فکری، آثار فراوانی در زندگی انسانهای مغرب زمین داشته است و مطابق آن، محور و مرکز همه ارزشها خود انسان قرار می‌گیرد؛ انسان منهای خدا. بنابراین انسان خود حاکم وجود خود، و خالق ارزشها، خوبیها و بدیهاست. در این جریان فکری به

انسان اصالت و اعتبار داده می‌شود و با این اصالت و اعتبار، تعریف انسان و ماهیت او چیزی غیر از آن است که در ادیان آمده است؛ از جمله اینکه به عقل و علم آدمی در مقابل وحی ارزش زیادی داده می‌شود.

این جریان ادبی همانطور که گفته شد به مرور زمان به اندیشه‌ای فلسفی تبدیل، و در آرای فیلسوفانی همچون ولتر، روسو، نیچه، هگل، فوئرباخ مبنای ایدئولوژیایی می‌شود که در قرون ۱۹ و ۲۰ بیشترین نفوذ را در جوامع انسانی دارند؛ یعنی ایدئولوژی مارکسیستی و اگزیستانسیالیستی در قالب الحادی آن.

در بررسی خاستگاه اندیشه اومانیسم باید ابتدا تفسیر و برداشتی ارائه نمود که از انسان در تفکر مسیحیت وجود دارد. آنگاه به تفسیری پرداخت که اندیشمندان عصر رنسانس از انسان عرضه می‌کنند. مسلم است تفسیر مسیحیت از انسان ارتباط نزدیک و همچنین زمینه و مقدماتی دارد که آن‌چنان تعبیری از انسان در اندیشه‌های اومانیستی ظهور کند که در پی تبیین انسان از دیدگاه آیین مسیحیت، سیر تحول اندیشه‌های اومانیستی تا ظهور مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم بیان خواهد شد.

انسانشناسی در مسیحیت

توصیف و تبیینی که ایدئولوژیهای اومانیستی از ماهیت و طبیعت انسان دارند در این جهت اشتراک دارند که همگی در مقابل توصیف دینی انسان هستند؛ لذا فهم دیدگاه دینی مسیحیت و تعریفی که از ماهیت و هویت انسان دارد، سرآغاز خوبی برای انکار رذلهایی است که اندیشمندان اومانیستی بر آنها وارد آورده‌اند. در آیین مسیحیت بنابر آنچه در متون دینی آنها آمده است انسان بدین‌گونه توصیف می‌شود که:

- ۱- موجودی مخلوق خداست و با خدا دیده می‌شود.
- ۲- انسان شبیه خدا خلق شده است و بر مخلوقات دیگر حکومت می‌کند.
- ۳- انسان موجودی منحصر به فرد است؛ چون خود آگاهی دارد.
- ۴- خدا انسان را برای دوستی با خودش آفریده است.
- ۵- انسان موجودی متصل با سایر مخلوقات است.

۶- انسان پس از مرگ دوباره زنده می‌شود.
۷- انسان اشتباه کار، و مرتکب گناه شده، و از آزادی که خدا به او داده است سوء استفاده کرد.

۸- انسان به جای خوبی، بدی را انتخاب، و رابطه‌اش را با خدا قطع کرده است.
۹- طبیعت انسان نقیصه‌ای مقدر شده دارد.
۱۰- با اعتقاد به خداوند و برقراری مجدد رابطه‌ای که گسسته شده است می‌تواند زندگی سعادت‌مندانه‌ای داشته باشد.^۳

بنابراین انسان در آیین مسیحیت با خداوند دیده می‌شود و مخلوق اوست؛ لذا از آنجا که هر موجودی قبلاً در علم الهی است و قضا و قدر خاصی دارد، تابع علم خداست و انسان نیز به عنوان یک مخلوق در علم خدا قالب خاصی دارد که در این دنیا بر اساس آن قالب عمل می‌کند.

ترسیم عقلانی هویت و ماهیت انسان آن چیزی است که در آرا و اندیشه‌های فلاسفه مدرسی آمده است و مبنای رد و قبول اندیشمندان دوره بعدی یعنی رنسانس و عصر جدید شد. این فلاسفه آرا و افکار افلاطون و ارسطو را گرفته‌اند و آن را در قالب مسیحیت به شکلهای خاصی در آورده‌اند. مشهورترین فیلسوف قرون وسطی توماس اکویناس و اگوستینوس هستند که بیشترین تلاش را برای تبیین مسیحیت با اتکا بر فلسفه یونان انجام داده‌اند. تعبیر این دسته از فیلسوفان از انسان بدین قرار است که «انسان از آن حیث که انسان است جز یکی از موجودات عالم نیست؛ شبحی از خداست در همان حدودی که وجود دارد و عنایت خدا او را به سوی غایت خاص خود می‌برد؛ برخوردار از فعالیت و دارای تأثیر علی است».^۴

ترکیب وجودی انسان از دیدگاه توماس اکویناس این است که انسان از دو جزء پدید آمده است:

- ۱- جزء مادی جسمانی که از صورتی حیات آلی می‌گیرد.
 - ۲- جزء جوهری عقلی که این حیات آلی را به این ماده می‌بخشد.^۵
- در نظر توماس اکویناس «انسان موجودی است که لیاقت عنوان جوهر را دارد و لیکن

کل آن را به سبب جوهریت جزئی از آن حیث که نفس است جوهر می‌خوانیم، زیرا نفس انسان فعلی است؛ پس شیء است که بنفسه وجود دارد یعنی جوهر است. بدن بر عکس نفس است؛ یعنی با اینکه نفس بدون آن نمی‌تواند تمام فعلیت خود را حاصل کند نه فعلیتی و نه قیامی جز آنچه از صورت خود یعنی نفس خود تحصیل می‌نماید ندارد و به همین دلیل است که فساد بدن باعث فساد نفس نمی‌شود.^۶

خلاصه اینکه در آرای فلاسفه مسیحی، نفس و واقعیت انسان به صورت جوهر فسادناپذیر که عمل آنها بدون مدد آلات حواس به ظهور نمی‌رسد و برای اینکه این مدد را تحصیل کند به ماده‌ای فعلیت می‌بخشد در آمده است.^۷

این ماده جسمانی را فقط آن‌گاه که نسبت به اعمال نفس در نظر گرفتند و بر آن شدند که این اعمال نیز جز در چنین ماده‌ای ظاهر نمی‌آید، بدن نامیدند. پس بر حسب چنین فلسفه‌ای انسان فقط بدن نیست، زیرا بدن فقط به نفس قائم است.^۸

این خلاصه تبیین و تفسیر انسان در آیین مسیحیت و همچنین در نظر فیلسوفانی است که به گونه‌ای در پی ترکیب آرای فلسفه یونان در خصوص انسان و اندیشه‌های مسیحیت بودند. در این مذهب و مکتب مدرسی سه ویژگی مهم برای انسان در نظر گرفته شده است:

۱- ترکیبی بودن او از نفس و بدن

۲- بی‌هویتی و بی‌معنایی او در مقابل خدا

۳- انسان مخلوق خدا، و اعمال و رفتار او تابع قضا و قدر الهی است (به معنای جبری

آن).

توضیح دیگری نیز در خصوص انسان، که مرتبط و قابل مقایسه با آرای اومانیستی است می‌توان مطرح کرد که حقیقت انسانی و بقای او به فرد انسانی است یا به طبیعت نوعیه انسان، که اثبات هر یک پیامدهای خاصی دارد و قطعاً در برداشت اومانیستی آن مؤثر بوده است.

در فلسفه یونان قدیم وقتی انسان تعریف می‌شد، طبیعت نوعیه او منظور بود. سقراط و افلاطون به دنبال یافتن اوصاف کلی انسان بودند و ارسطو علی‌رغم اینکه جوهر واقعی

را فرد انسان می‌دانست، در عین حال، مقصود از فرد انسان نزد او صورت نوعیه انسان است که با الحاق به ماده، تشخیص یافته و تحقق جسته است. وی کثرت افراد را بدل از وحدت نوع می‌دانست و بر آن بود که طبیعت در غیاب انسانیت (نوع کلی انسان)، که نمی‌تواند وجود مستقل داشته باشد، به حالت تضعیف شده آن، که افراد شخصی انسان است، رضایت داده است.

بر همین اساس، هر یک از ما در زمانی به جهان می‌آید و مدتی کوتاه در آن به سر می‌برد و آنگاه همیشه ناپدید می‌شود بی آنکه از خود نشانی بگذارد؛ اما مهم نیست چون افراد تازه‌ای از همان نوع به جهان می‌آیند که خواهند زیست و خواهند مُرد. افراد از بین می‌روند و نوع باقی می‌ماند. این تعبیر از هویت انسان و فنای او با آیین مسیحیت سازگاری ندارد، زیرا در این آیین فرد انسانی واقعی است و از بین نمی‌رود. لذا اندیشمندان مسیحی در صدد برآمدن این مسأله را به گونه‌ای اثبات کنند. «شخصی به نام اتناگوراس^۱ می‌کوشد اثبات کند که انسان نابود نمی‌شود و همین فرد انسانی باقی می‌ماند. اولین دلیل او توجه به علت غایی است که انسان از بهر آن آفریده شده است. خدا ما را تنها از آن جهت آفرید که در حیات مقرون به حکمت سهم سازد و چنین حیاتی عبارت از تأمل در کمال و جمال آثار صُنع اوست»^۲.

این تأمل نمی‌تواند در این جهان به حد کمال خود برسد، پس همین که انسان ولادت می‌یابد، دلیل آن است که باید باقی بماند و برای اینکه از چنین بقایی برخوردار شود پس از مرگ ناگزیر باید مبعوث شود.

تحلیل این دلیل ما را به اوصافی از طبیعت انسان می‌رساند.

اگر خدا روانها را می‌آفرید غایت آن همان چیزی است که خدا اراده کرده است؛ اما آنچه خداوند آفرید آدمیان بودند و به همین سبب در پی تعیین غایت خلقت نفس نباید بود بلکه غایت خلق انسان را باید جست؛ برای اینکه غایت انسان عین غایت نفس باشد باید جسم انسان به مشارکت با نفس او دعوت شود؛ فکر و عقل را به آدمیان دادند تا بتوانند اشیا را بشناسند و نه تنها جوهر اشیا بلکه احسان و حکمت و عدل کسی که این نعمت را به آنها ارزانی داشت نیز معلومشان گردد. لازمه فکر و عقل این است که در

انسان چیزی باشد که بعد از مرگ باقی بماند پس ناگزیر انسان باید مرکب از نفس و بدن، پایدار باشد و پایدار نمی‌تواند باشد مگر اینکه از گور برخیزد^{۱۱}.

این تعبیر آتناگوراس مشابه اعتقادی است که در انجیل آمده که: «انسان به اراده خدا به صورت فرد ممتازی خلق شد و از طریق فعل دائم خلقت در وجودی که از خدا گرفته بود محفوظ ماند. از آن پس بازیگر نمایشی که تقدیر خود او در ضمن آن عیان می‌شود، گردید. همانطور که هستی ما از خودمان نیست، نیستی ما نیز از خودمان نیست»^{۱۲}.

این تقریر فلسفی از وحدت یا اصالت شخصی انسان یا اصالت نوعی آن در واقع تفاوتی است که در تفکر یونانی و مسیحی وجود دارد و اربابان کلیسا و اندیشمندان مسیحی در صدد هستند که این تفاوت را حذف کنند و اصالت را به فرد و شخص بدهند و نه به نوع. دونس اسکوتوس از فیلسوفان قرون وسطای مسیحی استدلال می‌کند که اگر صورت یک انسان از آن حیث که ماده است دارای هیچ یک از خصوصیات شخصی نباشد، هرگز اشخاص انسان به وجود نمی‌آیند، اما چنین اشخاصی وجود دارند پس ناگزیر باید صورت خود فرد منشأ و تشخیص آن باشد.^{۱۳}

بدین ترتیب، وجود فردی انسان در فلسفه مسیحی بر جوهریت عقل و بقای آن، که لازمه این جوهریت است، مبتنی است. این موجود انسانی از شرافت و لیاقت موجود فسادناپذیر و پایدار برخوردار است و به سبب همین بقای خویش از هر موجودی متمایز است.

خلاصه کلام اینکه در کل، انسان یکی از مخلوقات خداست و باید اندیشه و کردار او چنان سازمان یابد که برتری ارزشهای دینی را منعکس کند.

در اثر رواج مسیحیت بود که توجه انسان از آسمان و خود انسان به خدا و ماوراءالطبیعت معطوف شد. از آنجا که فلاسفه قرون وسطی انسان را موجودی گناهکار و بی‌ارزش می‌شمردند و هنرمندان قرون وسطایی رنج و عذاب و مرگ را مجسم می‌ساختند در پی این بودند که نشان دهند انسان در مقابل خدا از هر جهت هیچ است و باید نتیجه نگاه اولیه خود را ببینند.

همانطور که قبلاً اشاره شد اینگونه نگرش به انسان سبب پیدایش نهضتی در قرن

چهاردهم میلادی در اروپا شد که بیشتر حالت عصیان بر ضد رفتار و سلطهٔ اولیای دین و عالمان الهیات و فلسفه قرون وسطی داشت و تحصیل و مذاقه در انسانیت را تشویق می‌کرد و انسان را واجد کمال اهمیت می‌دانست. این نهضت کم و بیش مقارن نهضت اصلاح دینی* بود و بسیاری از اومانیست‌ها به مذهب پروتستان گرویدند. هنر از جنبهٔ «عذاب‌نگاری»** پیرون آمد و بیشتر بیانگر نشاط حیات شد؛ از جملهٔ اومانیست‌ها می‌توان بوکاتچو***، پترارک****، میواندولا*****، سرتوماس مور*****، اراسوس***** را نام برد.

پیروان اومانیسم در واقع نمایندگان انجمن عقلی بودند. این انجمن از قرن چهاردهم تا اواخر قرن شانزدهم برقرار بود ولی در اواخر قرن ۱۶ به دلیل پیکارهای مذهبی و از جمله رواج شدید و مجدد مذهب کاتولیک از میان رفت؛ اما اومانیسم رنسانس هنوز انسانشناسی فلسفی نشده بود زیرا هنوز به موضوع مهم خداگونه بودن انسان علاقه‌مند بود.

در این عصر بر اثر کوششهای لوتر و یاران و پیروان او، بسیاری از امیران اروپایی این حق را یافتند که مذهب سرزمینهای خود را طبق اصل «هر کس حکومت کند، انتخاب مذهب نیز حق اوست، انتخاب کنند».

در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی هنوز آن‌گونه تفکر اومانیستی که از دین جدا باشد ظهور نکرده بود تا اینکه در قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی، شخصی به نام میشل دومنتنی نویسندهٔ شکاک اثری به نام مقالات Essais نخستین کوششهای فلسفی را در تأملات انسانشناختی عرضه می‌کند؛ تأملی که در آن انسان مرکزیت یافته و جنبه‌های گوناگون وجود او را با روحیه‌ای از پژوهش تجربی واری می‌کند. موتنتنی می‌خواست انسان را به گونه‌ای بیابد که ماهیت اصلی «شخص انسانی»^{۱۴} را تعریف کند. انسانشناسی موتنتنی به خود انسان باز می‌گردد و تقدم را به آن حقیقتی می‌دهد که در باطن اوست. این اولین اثر

*- Reformation

**- sinography

***- Giovanni Boccaccio

****- Petrarch

*****- Mirandulla

*****- Sir thomas more

*****- Desiderius Erasmus

اومانیستی است که توجه از خدا را بر می‌دارد و توجه به باطن انسان را جایگزین آن می‌کند.

اندیشمندی همچون جان لاک* در اثر معروف خود «رساله در باره فهم انسانی»^{۱۵} سبک جدیدی از تفکر در مورد اندیشه اروپایی را مطرح ساخت؛ سبکی که در آن از شیوه تجربی استفاده شده بود و بالطبع در آن، منبعی به نام دین یا روش دین و عقل کنار گذاشته شد. در این اثر او بر یک نکته اساسی اصرار می‌ورزد و آن اینکه انسان باید از حدود قلمرو معرفت انسانی آگاه شود تا از این حدود فراتر نرود و ادعاهای گراف نکند. جمله مشهور لاک که رنگ و بوی اومانیستی دارد این است که: «انسان باید به عنوان ساکن خردمند این جهان به چیزی که اثری از انطباق حسی نداشته باشد توجه نکند».

در پی لاک، دیوید هیوم فیلسوف انگلیسی نیز در بسیاری از آثار خود دو تلاش عمده دارد: یکی ادامه کار لاک یعنی تعیین حدود و قلمرو معرفت بشری و دیگری رد و انکار استدلال‌هایی که برای اثبات وجود خدا عرضه شده است و از این دو مطلب یک هدف را دنبال می‌کرد و آن اینکه انسان، خودش، تکلیف خودش را روشن کند نه اینکه از بیرون برای او تکلیف تعیین کنند. این نکته از اصول تفکر اومانیستی است. در قرن ۱۸، که به عصر روشنگری معروف است، خصوصیات آشکارتر شروع و شیوع اندیشه اومانیستی ظهور کرد: اولاً یک تعریف فلسفی از انسان عرضه می‌شود در مقابل تعاریف دینی که در سابق بود یعنی در این عصر انسانشناسی شاخه‌ای از فلسفه شده بود که با علوم انسانی از نزدیک پیوند داشت و می‌کوشید که معلومات عینی جدید گرد آمده درباره انسان را با ارزشهایی که شعور انسانی را تشکیل می‌دهد ارتباط دهد.

ویژگی فلسفه سنتی این بود که فقط به جواهر عقلی علاقه‌مند بودند و نمی‌خواست جنبه‌های متنوع عینی و مادی قلمرو وجود انسانی را در داخل حوزه خود راه بدهد. در این روزگار طبیعی‌دان فرانسوی ژرژ بوفن** دو جلد از تاریخ طبیعتی ۴۴ جلدی خود را به انسان اختصاص داد و از او به عنوان یک نوع جاندار بحث کرد.

متفکران قرن ۱۸ هر چند انسان را جانوری در میان جانوران مطرح ساختند و این باز

از نکات اساسی اختلاف اندیشه دینی با اندیشه اومانیستی است که انسان شبه خداوند است، در عین حال در این قرن به انسان به عنوان یک موجود فرهنگی نیز نگریسته می‌شد.

در سال ۱۷۲۵ میلادی یک متفکر ناپلی* که تاریخ فرهنگ را علم جدیدی می‌دانست در کتاب «دانش جدید» خود تأکید کرد که «جهان اجتماعی یقیناً حاصل کار انسانهاست». وی تلاش کرد که عواملی که در محیط اجتماعی انسان بر وی حاکم است روشن سازد. به پیروی از وی فیلسوفانی همچون منتسکیو** ولتر*** کانت و هگل****، تعریف انسانشناسی تاریخی، حقوقی و سیاسی را مطرح ساختند و گسترش دادند.

در این قرن نگرشی که هگل نسبت به انسان دارد و بعدها منشأ تأثیر در مکاتب بعدی می‌شود قابل توجه و اهمیت است. سیر اندیشه اومانیست‌ها را می‌توان از بُعد فلسفی با هگل شروع کرد و به اگزیستانسیالیستهای امروزی ختم کرد.

اومانیسم در قرن هجدهم میلادی

از قرن ۱۶ میلادی به بعد ظهور و گسترش تفکر اومانیسم در غرب رو به فزونی نهاد و در هر قرن این اندیشه که انسان می‌تواند به خود تکیه کند و مشکلات خود را حل کند قوت بیشتری گرفت. در قرن ۱۸ این تفکر در قالب این عبارت در آمد که انسان موجودی عاقل است و عقل او می‌تواند راهگشای او در همه زمینه‌ها باشد. اندیشمندان این قرن از توانایی عقل نه فقط در حوزه علم و دین، بلکه در همه شئون حیات انسانی، مطمئن^{۱۶} و به همین جهت در مورد انسان در این قرن، همگی منتظر ظهور نیوتون علوم اجتماعی بودند. اگر این نیوتون ظهور می‌کرد مشکل انسان و بی‌نیازی او از خدا و پیامبر و کتاب مقدس حل می‌شد. از دیدگاه این اندیشمندان باکشف قوانین اجتماعی، شناخت جامعه و تنظیم فعالیت‌های انسان بر طبق آن امکانپذیر بود. در تفکر دینی این مطلب از

*- Giambattista Vico

*- Montesquieu

** Voltaire

*** G.W. F. Hegel

مسلمات است که شناخت طبیعت و هدایت و کنترل آن برای انسان امکانپذیر است، اما شناخت انسان و هدایت آن از توان خود او خارج است و به همین جهت هدایت و تربیت انسان باید الهی باشد نه انسانی، اما در این قرن روشنگری بعضی صاحب نظران ادعا می کردند همانگونه که دانستیم طبیعت چیست با شناخت طبیعت می توانیم مواضع مصنوعی را که حکومتها ایجاد می کنند برطرف کنیم؛ مثلاً در زمینه اقتصاد، قوانین عرضه و تقاضا خود به خود رفاه جامعه را تضمین می کند.

طبیعت و عقل دلسوزترین راهنمایان طریق تعالی بشریت بودند. خوشبینی نسبت به انسان در بسیاری از نوشته های قرن هجدهم، فرق و فاصله عمده ای را از سنت مسیحی نشان می دهد. همان طور که قبلاً گفته شد انسان در مسیحیت گناهکار فطری است اما در آثار اندیشمندان قرن ۱۸ انسان گناهکار فطری نیست بلکه با فطرت نیک به دنیا می آید و هر فسادى که می آموزد از جامعه است. به گفته روسو، یکی از اندیشمندان این عصر، انسان طبیعتاً مایل به خیر است و شر از نهادهای اجتماعی بر می خیزد.

البته این ابهام روشن شد که اگر انسان طبیعتاً نیک و خیرخواه است چرا در جهان این همه شر وجود دارد و لیکن غالباً اتفاق نظر داشتند که شر به نوعی از محیط اجتماعی ناشی می شود.

بسیاری از صاحب نظران بر این بودند که ما باید محیط را با استقرار جامعه ای عقلانی بکلی دگرگون کنیم زیرا آنچه مایه ناکامی انسان می شود جهل است نه گناه. این دیدگاه درست نقطه مقابل تفکر دینی مسیحیت است که ناکامی انسان را به دلیل گناه اولیه، و راه دگرگونی و اصلاح جامعه را نه با عقل محض بلکه با استقرار شریعت دینی امکانپذیر می داند.

متفکران عصر روشنگری اعتقاد داشتند تعلیم و تربیت و ترویج طریقت عقل، آزادی انسان را متحقق خواهد ساخت. آنان برای ترقی انسان حد و مرزی نمی شناختند و تصور می کردند که علم و پیشرفت مادی خود بخود خوشبختی و فضیلت به بار می آورد.

کوندورسه از اندیشمندان این عصر نوشته بود: «نتیجه کارهای من عملاً و نظراً ثابت خواهد کرد که کمال جویی تواناییهای انسان حد و مرزی ندارد و کمال پذیری انسان

فی الواقع بی‌پایان است».^{۱۷} در مجموع، فلسفه تاریخ نوینی طرح شده بود که معتقد بود انسان در همین زندگی و فقط به مدد تلاش خود به کمال دست خواهد یافت و تکنولوژی، منشأ این رستگاری خواهد بود.

این موضوع به گفته کارل بکر نوعی معاداندیشی معاش‌آمیز یا آخرت‌اندیشی دنیاپرستانه بود.^{۱۸} در قرن ۱۸ اندیشمندان متعددی در شدت بخشیدن به اندیشه اومانیسم مؤثر بودند و هر یک بنا به تناسب تخصصی که داشتند دنباله این اندیشه را گرفتند و آن را گسترش دادند.

در میان این اندیشمندان، هگل به این دلیل که مبنای فلسفی برای این تفکر عرضه کرده از اهمیت خاصی برخوردار است. بویژه که ایدئولوژیهای مارکسیستی از اندیشه هگل متأثر شده است. در این بخش به آرای هگل در مورد انسان اشاره‌ای می‌شود: تعارض بین انسان و خدا و سلب آزادی انسان و یا به تعبیر دیگر رابطه انسان با خدا، وجه ممیزه اندیشه عصر رنسانس در قالب اومانیسم بود و هگل می‌خواست این تعارض را حل کند، لذا فلسفه هگل به دنبال ارائه طرحی است که عالم را به گونه‌ای تفسیر کند که آزادی انسان به او باز گردد و در عین حال تعارضی هم با خدا نداشته باشد. حتی عده‌ای اعتقاد داشتند که تمام فلسفه هگل بر این بود که خدا و انسان را کنار هم قرار دهد. کل فلسفه هگل تفسیر الهی او در عالم هستی بود آیین مسیحیت همانطور که گذشت، می‌خواهد میان انسان و خدا رابطه‌ای برقرار کند و آن دو را آشتی دهد. هگل معتقد است چون در مسیحیت این دوگانگی و تقابل بین خدا (نامتناهی) و انسان و جهان (متناهی) از ابتدا پذیرفته شده است، هیچ‌گاه این تقابل از بین نمی‌رود پس مطابق نظر هگل تلاش مسیحیت بی‌نتیجه است و باید طرحی در انداخت که از ابتدا دوگانگی و تقابل نباشد. طرح هگل و تفسیر او از عالم بدین‌گونه است که نظام عالم، نظامی شدنی است؛ امر واحدی در حرکت است که در جریان حرکت دیالکتیکی ابتدا از خود بیگانه می‌شود و دوباره به خود باز می‌گردد و تاریخ عالم در واقع تاریخ این حرکت دیالکتیکی است. روح مطلق یا خدا که مطلق است در یک مرحله از خود خارج می‌شود و صورت جهانی به خود می‌گیرد، پس خدا همین جهان است و جهان مرحله آنتی‌تر

خداست که مجدداً به خود باز می‌گردد. اگر یک حقیقت واحد است که در سیر دیالکتیکی جلوه‌های مختلفی دارد بنابراین تقابل و دوگانگی وجود ندارد و در نتیجه رابطه انسان با چنین خدایی، که هگل به عنوان روح مطلق یا کل مطرح می‌کند، رابطه‌ی دو مرتبه از امر واحد است، نه رابطه‌ی بین دو موجود مستقل. انسان در سایه چنین تفسیری آزادی مورد نظر را به دست می‌آورد و در نتیجه تعارضی بین انسان و خدا نخواهد بود. در مورد انسان و جامعه بشری اعتقاد هگل این است که «هر نهاد و هر دوره تاریخی فقط یک مرحله‌ی گذرا از توسعه بی‌پایان جامعه بشری است»^{۱۹}. این مطلب حاکی از این است که پس یک بشریت واحدی وجود دارد که وراثت آدمی است.

نکته مهم این است که این امر واحد در اثر تضاد درونی به جلو حرکت می‌کند. تضاد در فلسفه هگل نقش اساسی در تبیین چگونگی تحولات این امر واحد را دارد. هگل در این مورد می‌گوید:

«یکی از پیشداوریهای اساسی منطق دیرینه و مربوط به پیش‌عامیانه جهان، باور داشتن این موضوع است که تضاد به اندازه هویت جنبه اساسی و واقعی ندارد ... (در حالی که) هویت چیزی جز تعیین آنچه ساده و آنی است یعنی تعیین هستی مرده نیست؛ حال اینکه تضاد سرچشمه هر نوع حرکت و ریشه هر نوع حیات است زیرا در واقع جنبش و زندگی هر چیزی به همان اندازه است که در خود تضاد داشته باشد»^{۲۰}.

هگل نقش تضاد را در عالم، نقش عامل تکامل می‌داند و در مفهوم تکامل سیر حرکت یک موجود نهفته است. اینکه هر چیزی از خودش پیش می‌افتد، یعنی مرحله بعد که تکامل است، امری بیگانه نیست بلکه خود این شیء است و در مرحله بعد خودش از خودش پیش می‌افتد و خودش در دو نظام قرار گرفته است. این تفسیر هگل از هستی، وقتی به انسان می‌رسد، چون انسان هم جزئی از همین عالم یا مرتبه‌ای از عالم هست در واقع جدای از هستی نیست.

در دستگاه فلسفی هگل از ساده‌ترین معقولات گرفته تا پیچیده‌ترین و کاملترین آنها، همگی از ماوراء بی‌نیاز هستند. دیالکتیک هگلی از هستی شروع می‌شود. وی می‌گوید «اگر هستی را مجرد در نظر بگیریم مساوی با نیستی است؛ هستی می‌شود تر، و نیستی که نقیض آن است و از هستی برانگیخته می‌شد آنتی‌تر و بعد از اینها مرکبی به وجود می‌آید

که شدن باشد و باز به همین ترتیب».^{۲۱}

آنچه در تفسیر هگل از عالم هستی مهم است بی‌نیازی این مجموعه از ماورای خودش است و دیگری ارتباط دیالکتیکی که بین مراتب آن است. بنابراین در این فلسفه جدایی بین موجودات آن نیست؛ یعنی هگل سعی داشت آن مشکل قدیمی جمع بین محدود (انسان) و نامحدود (خدا) را با فلسفه خودش حل کند و نیز در مورد انسان این مسأله را حل کند که آیا انسانی که معلول، محدود است می‌تواند در کنار خالق نامحدودی باشد که دارای قدرت، علم، کمال، خیر بی‌پایان است و این کنار هم بودن به گونه‌ای باشد که شرافت و کرامت انسانی در مقابل آن کرامت و شرافت نامحدود خدا از بین نرود و انسان، آزادی و انسانیت خود را از دست ندهد. تقریر هگل این است که هرگاه انسان در مجموعه‌ای باشد که بعضی از اجزای آن بیرونی، و ارتباطی با سایر اجزا نداشته باشد، انسان فدای آن جزء بیرونی می‌شود. دلیل اینکه انسان از دین و خدا رویگردان می‌شود این است که در آیین مسیحیت خدا به عنوان عاملی خارجی است و آن امکان کنار هم بودن مورد نظر هگل در این آیین امکانپذیر نیست. به همین جهت انسان آزادی خودش را از دست می‌دهد و از خود بیگانه می‌شود. اما با تفسیری که هگل ارائه می‌کند انسان در مجموعه‌ای قرار می‌گیرد که خود یکی از اجزای آن است و به تعبیر بعضی از اهل قلم: «انسان و خدا سر و ته یک کرباس هستند» و وقتی سر و ته یک کرباس شدند یکی در مقابل دیگری خصم نیست و آزادی دیگری را نمی‌گیرد بلکه هر دو مرتبه‌ای از یک حقیقت واحد هستند. مطابق شیوه هگلی اگر اومانیسیم تعریف بشود، بدین‌گونه خواهد بود که اومانیسیم یعنی توجه به انسان، و توجه به انسان یعنی توجه به رفاه و توجه به رفاه یعنی توجه به صنعت و استخراج طبیعت و چیرگی بر آن.

این اندیشه‌های هگل مبنای ایدئولوژی مارکسیسم شد، و مارکسیسم چهره برجسته تفکر اومانیسیم شد که اولین حرکت آن نفی خدا در بُعد جهان‌بینی و همین‌طور محدود کردن عالم به ماده و طبیعت و سوم حاکم کردن اندیشه تعدادی از انسانها به عنوان نظریه پردازان که جای پیامبران را می‌گیرند و همه چیز انسان مادی می‌شود و هر چیزی

در نهایت تحلیل مادی و فیزیکی خواهد داشت که ارتباطی با مافوق عالم طبیعت ندارد زیرا که مافوقی وجود ندارد.

پیامدهای اندیشه و نهضت اومانیستی در عصر جدید

با حاکمیت بلامنازع کلیسا و همه شئون سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی در قرون وسطی و همچنین آموزه‌های غیر علمی و غیر انسانی آیین مسیحیت، چندگونه برخورد شد: یکی اینکه سعی شد اصلاحات و تغییراتی در این آیین ایجاد شود، و تحریفها و زوائد آن حذف شود که از جمله سردمداران این جریان شخصی به نام لوتر* است. برخورد دوم آرای کسانی بود که نه تنها با آیین مسیحیت بلکه بطور کلی با دین و دینی بودن انسان مخالفت کردند و دین را منشأ از خودیگانگی انسان تلقی کردند. گروه سومی هم بودند که سعی داشتند دینی غیر از آنچه ادیان آورده‌اند ارائه کنند. اینان در واقع بنیانگذار الهیات طبیعی بودند؛ یعنی الهیاتی که از عقل آدمی سرچشمه می‌گیرد. از این گروه سوم کانت و هگل را می‌توان نام برد.

وجه مشترک هر سه گروه این بود که آزادی انسان حفظ و اعاده شود و این مسأله محوری در مورد انسان بنا به قول «هارولد. جی. لاسکی»^{۲۲} به تحولاتی در زمینه زندگی انسان منجر شد که خلاصه آنها عبارتند از:

- ۱- در زمینه حقوق، قراردادها جانشین سنتهای طبقاتی شد.
- ۲- در اعتقاد، شکل مذهبی به چنان عقاید مختلفی تبدیل شد که شکاکان هم برای اظهار نظر فرصت به دست آوردند.
- ۳- در سیاست، حاکمیت ملی جایگزین حاکمیت الهی و حاکمیت طبیعی شد.
- ۴- در اقتصاد، اموال منقول جای زمین را گرفت و مالکیت آن را منشأ قدرت ملوک الطوائفی می‌دانستند.
- ۵- در آرمان و ایده‌آلها، اعتقاد به تعالی و پیشرفت در همین دنیا بر اساس عقل

جانشین اعتقاد به عصر طلایی گذشته، و گناه ذاتی شد.

۶- در عمل، اقدام فردی جای عمل و اقدام اجتماعی را گرفت.

این مجموعه شرایط، که همگی از غلبه روحیه مادیگرایی و انسانگرایی حکایت دارد به ظهور فلسفه‌ای منجر شد که عنوان لیبرالیسم یافت و نقش آن، توجیه حقانیت دنیای جدید بود در این فلسفه بنا بر قول «جونز»^{۲۴} «روابط انسان با هموعانش بیشتر از روابط روح انسان با خدا مورد توجه قرار می‌گیرد. انسان به جای آرمان فوق طبیعی و کمال الهی، آرمانی را برمی‌گزیند که طبیعی و انسانی است. آنچه اهمیت دارد، مواهب جهان خاکی است نه آنچه در جهان باقی است و این مواهب عبارتند از: غنای شخصیت فرد، رشد قوای عقلی، بهره‌وری از زیباییهای گوناگون و زندگی آراسته به نعمتهای دنیوی و فعالیتهای گوناگون و جهان از آن حالت که آینه یا مظهر ثابت مشیت الهی برای انسان است به صورت صحنه‌ای پویا از کشاکش نیروهای طبیعی در می‌آید».

آنچه در این تحولات مذموم بود، این است که از مخالفت با اندیشه منسوخ و تحریف شده مسیحیت گذر کردند و به ابطال کل دین و دین باوری نفوذ کردند؛ یعنی حکمی که باید بر آیین تحریف شده مسیحیت جاری می‌کردند به کل اندیشه‌های دینی و مابعدالطبیعی تعمیم دادند.

رواج شکاکیت فلسفی و تردید در وجود عالم مجرد و غیرمادی و تشکیک در میزان توان عقل و اعتبار تشخیصهای آن، بی‌اعتنایی به معارف عقلی و ایمانی قرون وسطایی و حتی معارضة با آن، محور قرار گرفتن طبیعت مادی در ذهن اهل نظر که به صورت پدیده‌ها خود را می‌نمایاند و به تبع آن، ترجیح تجربه بر عقل برهانی به عنوان ابزار شناخت و رابطه ذهن با خارج، نفی مابعدالطبیعة عقلی پیشین در میان مجموعه جریانهای برخورد با اندیشه حاکم بر قرون وسطی، دو جریان انکار مطلق و اصلاح و تغییر در ساختار دین مسیحیت با همه اختلافهایی که در اهداف و انگیزه‌ها و انگاره‌ها داشتند در اعتراض علیه وضع موجود که صورت دینی و مسیحی داشت، مشترک بودند و علاوه بر این هر دو جریان خواستار احیای گذشته بودند؛ منتها یکی خواستار احیای معیارهایی بود که تمدنهای قدیم بر آنها استوار بود و دیگری داعیه بازگشت به مسیحیت

اصیل و شکوه ناشی از آن داشت و برای این کار معتقد به پالایش دین از معتقدات و پیرایه‌هایی بود که به نام دین به آن بسته و آن را از چهره اصلی و کارایی مناسب انداخته بودند. سرانجام، وضع و حالی پیش آمد که موجهای هر دونهضت، عامه مردم را نیز فراگرفت و توده مردم نیز به گونه‌ای از این پیشامدها متأثر شدند. در نهایت، نیروی دنیاخواهی بود که با دیانت و حضور آن در صحنه سرنوشت جامعه مخالف بود. آن عده‌ای که طرفدار احیای ارزشهای اصیل مسیحیت بودند مانند لوتر دریافتند که اصلاح مذهبی به کمک شاهزادگان و زمامداران منوط است و در نتیجه به آنان روی آوردند. وقتی درگیریهای دینی میان فرقه‌های مذهبی شدت گرفت، قدرت شاهان در همه جا به عنوان تنها مراکزی که ایجاد وحدت ملی می‌کرد درآمد و سیر زمان و تاریخ به سوی ناسیونالیسم یا تشکیل واحدهای مستقلی از اجتماع به نام «ملت» جریان یافت.^{۲۴}

در عصر جدید این سرچشمه پیدایش تفکر ناسیونالیسم است که بعدها به عنوان ابزاری برای ایجاد تفرقه در بین کشورهای که دارای دین واحد بودند، مؤثر واقع شد و حتی سیاستهای استعماری این اندیشه را به کشورهای جهان سوم و مسلمان‌نشین نیز به کار برد.

یادداشت‌ها

- ۱- به نقل از رساله بزم مهمانی - از سلسله محاورات سقراط - تصنیف افلاطون - ترجمه عزت‌الله فولادوند
- ۲- انسان در اسلام و مکاتب غربی - تألیف دکتر علی‌اصغر حلبی - انتشارات اساطیر، ص ۱۱۹
- ۳- برگرفته از انجیل یوحنا بابهای متفاوت خصوصاً باب بیستم
- ۴- روح فلسفه قرون وسطی، اتین ژیلسون، ع. داوودی، ص ۲۸۱
- 5- Saint thomasd, Aquin, sain. theol, l86
- ۶- همان، ص ۵۶-۵۷
- ۷- همان
- ۸- روح فلسفه قرون وسطی، اتین ژیلسون، ع. داوودی، ص ۳۰۳
- 9- Arhenagore, De resurrectione mortuorum, cap XV
- ۱۰- بنقل از روح فلسفه قرون وسطی، اتین ژیلسون، ع. داوودی، ص ۳۱۲ تا ۳۱۷
- ۱۱- آتناگوراس، حواشی فصل ۸، مربوط به سنت توماس اگویناس در کتاب de trinital. qu4 art 2
- ۱۲- انجیل، سفر تکوین باب ۱ آیات ۲۶-۲۷
- 13- Duns scot opu oxdniense, Lb.II dist 3 qu 5 etg edit
- بنقل از روح فلسفه قرون وسطی، اتین ژیلون ص ۳۲۲
- 14- Homo humanus (Human Persin)
- 15- Essas concerning Human understanding
- 16- The philosophy of the Entightenment: Ernest cassier. PB.1951., The sheping of the modern mind. chap.4
- 17- Making of modern mind & the history of the progress the hume spirik P.383
- 18- Carll Becker. the heavenly city of the einghteen - century philosophers press 1932 PB chap 4
- ۱۹- کتاب نقدی بر مارکسیسم، استاد شهید مطهری، ص ۱۸
- ۲۰- فلسفه هگل، ورت. استیس - ج ۲ ترجمه حمید عنایت، ص ۴۴۴
- ۲۱- نقدی بر مارکسیسم، ۲۹، استاد شهید مطهری، انتشارات صدرا، چاپ اول، ۱۳۶۳
- ۲۲- به نقل از کتاب: سیر آزادی در اروپا، هارولد. جی. لاسکی، ترجمه مقدم مراغه‌ای. کتابهای جیبی، چاپ دوم، ص ۱۳ و ۱۴
- ۲۳- به نقل از کتاب خداوندان اندیشه سیاسی، ج ۲، قسمت اول، و.ت. جونز، ترجمه علی رامین، ص ۲۳
- ۲۴- تاریخ فلسفه سیاسی، ج ۱، ص ۴۶



شروېشگاه علوم انساني و مطالعات فرهنگي
پرتال جامع علوم انساني